
کارآگاه والاندِر ۳

ماده شیر سفید

هنریک مانکل

ترجمه هادی بنایی



انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Die Weiße Löwin
Henning Mankel
Deutscher Taschenbuch, Verlag, München, 1998



انتشارات هرمس
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴
مجموعه ادب خیال - کارآگاه والاندرا ۳

ماده شیر سفید
هنریک مانکل
ترجمه: هادی بنایی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۹۰
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: خجستگان
همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	مانکل، هنریک، ۱۹۴۸ - م.	Mankell, Henning
عنوان و نام پدیدآور:	ماده شیر سفید / هنریک مانکل؛ ترجمه هادی بنایی.	
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات هرمس، ۱۳۹۰.	
مشخصات ظاهری:	۶۳۹ ص. (مجموعه ادب خیال - کارآگاه والاندرا ۳)	
شابک:	3 - 691 - 363 - 964 - 978	
وضعیت فهرستویی:	فیا	
یادداشت:	عنوان اصلی:	Die Weiße Löwin, 1998
موضوع:	داستانهای سوئدی - قرن ۲۰ م.	
شناسه افزوده:	بنایی، هادی، ۱۳۱۵ - مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ م ۲۸ الف / ۳۲ / ۹۸۷۶ PT	
رده‌بندی دیویی:	۸۳۹ / ۷۳۷۴	
شماره کتابشناسی ملی:	۲۱۰۰۷۳۹	

فهرست

۱	پیشگفتار
۱۹	زنی از اوستاد
۱۵۵	مردی از ترانسکای
۲۶۱	گله گوسفندی در مه
۴۱۳	ماده شیر سفید
۵۲۵	شمارش معکوس تا خلأ

پیشگفتار

آفریقای جنوبی، ۱۹۱۸

در آخرین ساعات بعد از ظهر روز ۲۱ آوریل ۱۹۱۸، سه مرد جوان در کافه‌ای ساده در محله کنزینگتون شهر ژوهانسبورگ همدیگر را ملاقات کردند. ورتوان در میوه جواترین آنها بود و تازه نوزده سالش شده بود. هنینگ کلوپر از همه بزرگتر و بیست و دو ساله بود و سومین نفر هانس دوپلایس نام داشت که چند هفته بعد بیست و دو ساله می‌شد. آن روز آنها دور هم جمع شده بودند تا برای جشن تولد او برنامه‌ریزی کنند، اما هیچ‌یک از آنها هرگز تصور نمی‌کرد که تجمعی در آن کافه محله کنزینگتون به یک روز تاریخی تبدیل شود، برای اینکه آنها در آن روز اصلاً درباره برنامه‌ریزی جشن تولد هانس دوپلایس صحبتی نکردند. حتی هنینگ کلوپر نیز، که در نظر داشت درباره تغییراتی که مایل است در جامعه آفریقای جنوبی ایجاد شود صحبت کند، نمی‌توانست تصویر آینده جامعه آفریقای جنوبی و وسعت تغییرات و نتایج آن را حدس بزند. چیزهایی که در ذهن داشت ساخته و پرداخته نشده بودند.

شخصیت و قدرت این سه مرد جوان بسیار با یکدیگر تفاوت داشت، با این حال، در یک چیز مشترک بودند که بسیار مهم بود: آنها بورن^۱ بودند. هر سه از نسل خانواده‌هایی بودند که اجدادشان از اولین گروه‌های مهاجر هلندی و سی‌خانمان‌های دهه هشتاد قرن هفدهم میلادی محسوب می‌شدند که به آفریقای جنوبی کوچ کرده بودند. این کوچ در زمانی اتفاق افتاده بود که اقتدار انگلیسی‌ها در آفریقای جنوبی

شدت گرفته بود و کم کم داشتند بر همه جا مسلط می شدند و بومیان را مجبور به تابعیت از خود می کردند. در این زمان بود که بورن ها با گاریهای گاوکش سفر طولانی شان را به عمق سرزمین ناهموار ترانس وال و اورائر پیش گرفتند. برای این سه جوان، و نیز همه بورن ها، آزادی و استقلال و حفظ زبان و فرهنگ قدیمی شان بیش از هر چیزی اهمیت داشت. از نظر آنها آزادی به این معنا بود که نه تنها به هیچ وجه با انگلیسی تبارهای نفرت انگیز اختلاط پیدا نکنند، بلکه خود را از سیاه پوستان بومی و سرخ پوستان نیز، که در اقلیت قرار داشتند، مجزا کنند. سیاه پوستان و سرخ پوستان در شهرهای ساحلی مانند دوربان و پورت الیزابت و کیپ تاون زندگی می کردند.

هنینگ کلوپر، ورنر وان در مروه و هانس دوپلایس بورن بودن خود را هرگز فراموش نمی کردند و به آن افتخار هم می کردند. از دوران کودکی یاد گرفته بودند که آنها به ملیتی برگزیده تعلق دارند، ولی در آن اوقاتی که با هم دور میزی می نشستند از این همبستگی صحبت به میان نمی آمد. آنها به اصالت نژاد خود تعصب داشتند و همین نکته باعث می شد که رشته ای نامرئی از دوستی و اعتماد آنها را به یکدیگر متصل کند. هر سه افکار و احساساتی مشابه یکدیگر داشتند. آنها معمولاً هر روز، پس از پایان کارشان در شرکت راه آهن آفریقای جنوبی، در این کافه کوچک دور هم جمع می شدند و بیشتر اوقات راجع به دختران و رؤیاهای آینده خود و جنگ بزرگ اروپا، که آن زمان به اوج خود رسیده بود، صحبت می کردند، ولی درست در همان روز هنینگ کلوپر متفکرانه و خاموش در خود فرو رفته بود. ورنر وان در مروه و هانس دوپلایس با تعجب به او نگاه می کردند، چون معمولاً او از همه پر حرف تر بود.

هانس دوپلایس پرسید:

— مریض شده ای؟ مالاریا گرفته ای؟

هنینگ کلوپر متفکرانه سرش را تکان داد. هانس دوپلایس شانه هایش را بالا انداخت و رویش را به طرف ورنر وان در مروه کرد.

ورنر گفت:

— دارد فکر می‌کند. در این فکر است که چگونه می‌تواند امسال درآمدش را از چهار پوند به شش پوند در ماه افزایش دهد. این سؤالی بود که آنها با وجود رئیس بدذاتی که داشتند از خود می‌کردند و می‌گفتند چه کاری بکنند تا نظر او را به خودشان جلب کنند. این محور صحبت‌های آنها بود. آنها می‌دانستند که بالاخره فعالیت‌های خستگی‌ناپذیرشان سبب می‌شود مقامشان در شرکت راه‌آهن آفریقای جنوبی ارتقا یابد. هر سه کاملاً بر کارشان تسلط داشتند؛ هر سه باهوش و پرانرژی بودند؛ اما مشکلشان این بود که شاید طبق روال معمول نتوانند ارتقای شغلی پیدا کنند.

هنینگ کلپر جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و با سرانگشتان خود امتحان کرد که یقه پیراهن بلند و سفیدش درست است یا نه. سپس دستی به موهای خود، که فرقش را هم از وسط باز کرده بود، کشید و گفت:

— می‌خواهم برایتان ماجرای را تعریف کنم که چهل سال پیش اتفاق افتاده است.

ورنر وان در مروه از پشت عینک بدون قابش به او خیره شد و گفت:

— تو جواتر از آن هستی که ماجرای را که در قرن نوزدهم اتفاق افتاده تعریف کنی، یعنی ماجرای که چهل سال قبل اتفاق افتاده است. هنینگ کلپر سرش را تکان داد و گفت:

— ربطی به خاطرات خود من ندارد، حتی به خانواده‌ام هم مربوط نمی‌شود. درباره یک گروه‌بان انگلیسی به نام جورج استراون است. هانس دوپلایس با روشن کردن یک سیگار برگ سعی کرد افکار او را به هم بیزد و گفت:

— از کی تا حالا به انگلیسی‌ها توجه داری؟ یک انگلیسی خوب یک انگلیسی مرده است، فرقی هم نمی‌کند گروه‌بان باشد یا سیاستمدار یا قبرکن.

هنینگ کلپر گفت:

— او مُرده، گروه‌بان جورج استراتون مُرده. لازم نیست فکر بدی درباره او بکنی. من هم می‌خواهم درباره مرگ او صحبت بکنم. او چهل سال پیش مرد.

هانس دوپلایس دهانش را باز کرد تا دوباره مخالفت کند، اما ورنر وان در بروه سرعت دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:
— بگذار هنینگ حرفش را بزند.

هنینگ کلوپر جرعه دیگری از قهوه‌اش نوشید و لبها و سبیل نازک و روشن خود را با دستمالی خشک کرد و گفت:

— ماجرا در آوریل ۱۸۷۸ اتفاق افتاده است، یعنی زمانی که جنگ بین انگلیسی‌ها و قبایل بی‌اخاسته آفریقایی شروع شده بود.
هانس دوپلایس گفت:

— در جنگی که آنها شکست خوردند. فقط این انگلیسی‌ها هستند که از وحشی‌ها شکست می‌خورند. در این جنگ بود که انگلیسی‌ها چهره واقعی خود را نشان دادند و از قبایل متحد آفریقایی شکست سختی خوردند.

ورنر گفت:

— بگذار حرفش را بزند، حرفش را قطع نکن.

هنینگ کلوپر گفت:

— چیزی که می‌خواهم تعریف بکنم واقعه‌ای است که در نزدیکی رودخانه بوفالو اتفاق افتاده. مردم محلی به آن رودخانه کنگو می‌گویند و آن زمان منطقه‌ای بود تحت حفاظت جورج استراتون. روبه‌روی آن تپه‌ای قرار داشت که نامش را به خاطر نمی‌آورم. پشت این تپه گروهی از جنگجویان خوزا کمین کرده بودند. تعداد آنها زیاد نبود و سلاح هم نداشتند. سربازان استراتون به هیچ وجه ناراحت نبودند.

همه چیز نشان می‌داد که نفرات خوزا از آنجا فرار نمی‌کنند. به‌علاوه، استراتون و افسران مافوقش انتظار داشتند که یک گروهان کمکی هم به آنها بیوندد.

اما ناگهان گروهبان استراتون کاملاً عوض می‌شود. او که به خونسردی معروف بود، ناگهان خونسردی‌اش را از دست می‌دهد و شروع می‌کند این طرف و آن طرف دویدن و از تک‌تک سربازانش خداحافظی می‌کند. همه کسانی که شاهد این صحنه بودند بعداً گزارش کردند که انگار او دچار جنون شده بود. سرانجام اسلحه‌اش را درمی‌آورد و به سر خودش شلیک می‌کند و جلو چشم همه سربازانش به زمین می‌افتد. او زمانی که در کنار رودخانه بوفالو نقش بر زمین می‌شود و می‌میرد فقط بیست و شش سالش بوده، یعنی فقط چهار سال بزرگتر از الآن من.

هنینگ کلپر با گفتن این جمله ساکت شد؛ مثل اینکه پایان داستان خودش را هم متعجب کرده بود. هانس دوپلایس با دود سیگارش حلقه‌ای در هوا درست کرد و به نظر می‌رسید که منتظر بقیه داستان است. ورنر وان در مروه با انگشت به مستخدم سیاه‌پوستی که مشغول تمیز کردن میزی در آن طرف کافه بود اشاره کرد.

هانس دوپلایس پرسید:

— تمام ماجرا همین بود؟

هنینگ کلپر گفت:

— بله، مگر کافی نیست؟

ورنر وان در مروه گفت:

— فکر می‌کنم باز هم باید قهوه بخوریم.

مستخدم سیاه‌پوست، که یک پایش می‌لنگید، سفارش آنها را گرفت و پس از تعظیم به آنها به آشپزخانه رفت. هانس دوپلایس پرسید:

— حالا چه شد که ماجرای یک گروهبان انگلیسی را تعریف کردی که

آفتاب مغزش را از کار انداخته بوده و خودکشی کرده؟

هنینگ کلپر با تعجب به دوستانش نگاه کرد.

— مگر نمی‌فهمید؟ واقعاً نمی‌فهمید؟

تعجبش حقیقی بود. نه بازی می‌کرد و نه ظاهر سازی. وقتی که ماجرای

گروهبان استراتون را در یک روزنامه قدیمی در منزل پدرش خوانده

بود، متوجه شده بود که این داستان برایش معنا و پیام خاصی دارد. فوری احساس کرده بود که سرنوشتی همچون گروه‌بان استراتون در انتظارش است. این فکر ابتدا او را پریشان کرده بود، چون برایش باورکردنی نبود. او چه وجه اشتراکی می‌توانست با آن گروه‌بان دیوانه انگلیسی داشته باشد که اسلحه خود را روی پیشانی‌اش گذاشته و ماشه را کشیده بود؟ در حقیقت، آخرین جملات آن گزارش در روزنامه بود که توجه او را جلب کرده بود نه ماجرای گروه‌بان. مدتی بعد، یکی از سربازان شاهد ماجرا تعریف کرده بود که گروه‌بان استراتون در روز آخر زندگی‌اش دائماً پیش خود چتری را زمزمه می‌کرده و مثل اینکه خودش را سوگند بدهد مرتباً می‌گفته: «بهتر است خودکشی کنم تا زنده به دست جنگجویان خوزا بیفتم.»

هنینگ کلور خودش را درست در چنین موقعیتی می‌دید و احساس می‌کرد روزبه روز بیشتر تحت سلطه انگلیسی‌های حاکم بر آفریقای جنوبی قرار می‌گیرد. یک بورن زیر دست انگلیسی‌های حاکم!

سپس احساس کرده بود که او هم مثل گروه‌بان انتخاب دیگری ندارد. فکر کرد: «تحت تابعیت و تحقیر قرار گرفتن! هیچ‌چیز بدتر از این نیست که آدم تحت شرایطی زندگی کند که نتواند در آن دخالتی داشته باشد. همیشه من و ملت من مجبور خواهیم بود تحت قوانین و مقررات انگلیسی‌ها زندگی کنیم. همه جا فرهنگ و آداب ما به خطر می‌افتد و تحت فشار قرار می‌گیرد. انگلیسی‌ها به شکلی کاملاً نامرئی و نظام‌مند سعی می‌کنند ما را به زانو درآورند. بزرگترین خطر تحت تابعیت بودن این است که کم‌کم برایمان عادت می‌شود. سلطه مانند سمی مخدر است که در خون انسان نفوذ می‌کند و شاید خود آدم هم متوجه آن نشود. آن وقت تابعیت به مغلوب شدن تبدیل می‌شود. پس از خراب شدن آخرین سنگر، شعور انسان هم زایل می‌شود و سپس به آرامی از بین می‌رود.»

تا به حال در مورد افکارش با هانس دوپلایس و ورنر وان در مروه صحبتی نکرده بود، ولی متوجه شده بود که آنها نیز غالباً درباره اعمال

شنیع انگلیسی‌ها حرف می‌زنند. خشم او با به یاد آوردن کشته شدن پدرش در جنگ با انگلیسی‌ها هر روز بیشتر می‌شد.

نگران این بود که اگر نسل آنها در مقابل انگلیسی‌ها هسته مقاومت تشکیل ندهد، پس چه کسانی می‌توانند این کار را بکنند. اگر خودش این کار را نکند، پس چه کسی می‌تواند؟ چه کسی می‌تواند از حقوق بورن‌ها دفاع کند؟ خودش؟ هانس دوپلایس؟ یا ورنر وان در مروه؟

داستان گروهان استراتون چشم او را بر مسائل جاری سیاسی جامعه باز کرده بود و می‌دید که بیش از این نمی‌تواند افکارش را پیش خود نگه دارد.

«بهتر است خودکشی کنم تا زنده به دست جنگجویان خوزا بیفتم.» به همین سادگی، و در عین حال به همین سختی، راه دیگری برایش وجود نداشت. خودش هم نمی‌دانست چرا این روز را برای گفتن داستان گروهان انتخاب کرده است. حس کرده بود که دیگر بیش از این نمی‌تواند این فکر را پیش خودش نگه دارد. زمانش فرا رسیده بود. آنها به اندازه کافی در این کافه وقت خود را هر روز با صحبت درباره آینده‌شان و برنامه‌ریزی‌های بیهوده برای جشن تولدها به هدر داده بودند. چیزی مهمتر از همه اینها و ماورای همه چیز در مقابل آنها قرار داشت که آینده آنها به آن بستگی داشت. انگلیسی‌هایی که از آنجا خوششان نمی‌آمد می‌توانستند به وطن خود برگردند یا به جایی دیگر از امپراتوری انگلستان بروند، ولی برای هنینگ کلور و سایر بورن‌ها سرزمین دیگری جز آفریقای جنوبی وجود نداشت. دویست و پنجاه سال قبل از آن، آنها همه پلهای پشت سرشان را شکسته بودند و از دست مرتجعان مذهبی فرار کرده و به آفریقای جنوبی که برایشان بهشت بود پناه آورده بودند. آنها آن زمان احساس می‌کردند که نژادی برترند و آینده‌شان در جنوب آفریقا است، ولی این تابعیت و حقارت روزبه‌روز بیشتر بر آنها فشار می‌آورد.

پیشخدمت پیر لنگان‌لنگان با یک سینی و سه فنجان قهوه‌خوری و

یک قوری قهوه سر میز آنها آمد و با دستانی لرزان ظروف نیم خورده را برداشت و فنجانهای جدیدی را روی میز گذاشت.

هنینگ کلوپر سیگاری روشن کرد، به دوستانش چشم دوخت و پرسید:

— نمی‌فهمید؟ درک نمی‌کنید که ما هم در موقعیتی هستیم که باید مثل آن گروه‌بان انگلیسی همان راه را انتخاب و خودکشی کنیم؟
ورنر وان در مروه عینکش را برداشت و با دستمالی آن را تمیز کرد و گفت:

— عینکم کثیف است، هنینگ کلوپر، من باید تو را واضحتر ببینم. باید مطمئن شوم که این واقعا خودت هستی که روبه‌رویم نشسته‌ای.
هنینگ کلوپر ناگهان خشمگین شد. چرا اینها نفهمیده‌اند که او چه می‌خواهد بگوید؟ آیا واقعا ممکن است که او با این افکار تنها بماند؟
پرسید:

— شما نمی‌بینید که در اطراف ما چه می‌گذرد؟ اگر ما آماده نباشیم از حق بورن بودن خودمان دفاع کنیم، پس چه کسی باید این کار را بکند؟
آیا ملت ما عاقبت باید آن قدر تحقیر و تضعیف بشود که راهی جز راهی که گروه‌بان استراتون رفت برایش باقی نماند؟
ورنر وان در مروه سرش را آرام تکان داد.

— ما در جنگ بزرگ مغلوب شدیم. جمعیت ما خیلی کم است. ما اجازه دادیم جمعیت انگلیسی‌ها در اینجا زیادتر بشود. آنها زمام کشوری را در دست گرفته‌اند که زمانی کشور ما بوده است. ما مجبوریم با انگلیسی‌ها مصالحه کنیم. هر کار دیگری غیرممکن است. تعداد ما کم است و کمتر هم خواهد شد. حتی اگر زنهای ما فقط بچه به دنیا بیاورند، باز هم در اقلیت خواهیم بود.

هنینگ کلوپر گفت:

— مسئله این نیست که ما چند نفریم. موضوع ایمان و مسئولیت‌شناسی است.

ورنر وان در مروه گفت:

— فقط همین نیست. حالا فهمیدم که تو با تعریف این داستان چه می‌خواستی به ما بگویی و فکر می‌کنم حق با تو باشد. حتی باید به خود من هم یادآوری می‌شد که چه کسی هستم. اما تو، هنینگ کلپر، یک خیال‌بافی. حقیقت همین است که هست و گروهبان مُرده، تو هم نمی‌توانی آن را تغییر بدهی.

هانس دوپلایس، همان طور که سیگار می‌کشید و بدقت هم گوش می‌داد، سیگارش را در زیر سیگاری گذاشت و به هنینگ کلپر نگاه کرد: — تو به چیز بخصوصی فکر می‌کنی، هنینگ کلپر؟ به عقیده تو ما باید چه کار کنیم؟ آیا باید مانند کمونیست‌ها مسلح شویم و در کوه‌ها پناه بگیریم؟ به علاوه، فراموش کرده‌ای که جمعیت انگلیسی‌های حاکم خیلی زیاد است، ولی بزرگترین خطری که ما را تهدید می‌کند از طرف افراد بومی سیاه‌پوست اینجاست. هنینگ کلپر گفت:

— آنها هیچ وقت به حساب نمی‌آیند. آنها چنان تحقیر شده و تحت فشارند که هر کاری ما بخواهیم انجام می‌دهند و آن طوری فکر می‌کنند که ما بخواهیم. ما باید با نفوذ انگلیسی‌ها بجنگیم، نه چیز دیگر. هانس دوپلایس قهوه‌اش را نوشید و به پیشخدمت که دم در آشپزخانه بی حرکت ایستاده بود اشاره کرد. حالا دیگر آنها در کافه تنها بودند. فقط دو پیرمرد در گوشه‌ای سرشان را روی صفحه شطرنج روی میز خم کرده بودند.

هانس دوپلایس گفت:

— به سؤال من جواب ندادی. به چیز خاصی فکر می‌کنی؟

ورنر وان در مروه گفت:

— هنینگ کلپر همیشه ایده‌های خوبی دارد، بخصوص وقتی موضوع بهتر کردن وضع راه‌آهن آفریقای جنوبی یا موضوع زنده‌ای زیبا در میان باشد.

هنینگ کلوپر خندید و گفت:

— شاید!

و به نظرش رسید که دوستانش کم کم دارند بدقت به حرفهایش گوش می دهند. هرچند که افکارش هنوز درهم برهم بود، با این حال تصمیم گرفت آنچه را که مدت ها فکرش را مشغول کرده بود به آنها بگوید. مستخدم پیر سر میز آنها آمد.

هانس دریلایس دستور داد:

— سه لیوان شراب قرمز. درست است که بدمان می آید شراب مورد علاقه انگلیسی ها را بنوشیم، ولی هرچه نباشد این شرابها ساخت کشور پرتغال است. ورنر وان در مروه گفت:

— بیشترین کارخانه های شراب سازی پرتغال متعلق به انگلیسی هاست. آنها همه جا هستند. این لعنتی ها همه جا هستند.

مستخدم مشغول جمع آوری فنجانهای قهوه بود. وقتی ورنر وان در مروه درباره انگلیسی ها حرف زد پیرمرد تنه اش به میز خورد و ظرف خامه چپه شد و به لباس او پاشید.

همه ساکت شدند. ورنر وان در مروه با عجله از جایش بلند شد و گوش پیرمرد را گرفت و، درحالی که او را بشدت تکان می داد، سرش فریاد زد:

— تو پیراهن مرا کثیف کردی!

سپس سیلی محکمی به پیرمرد زد که از شدت آن پیرمرد به دور خودش چرخید. ولی چیزی نگفت و با عجله به طرف آشپزخانه رفت تا شراب بیاورد. ورنر وان در مروه پیراهنش را با دستمالی تمیز کرد و گفت: — آفریقا می تواند بهشت باشد، به شرط اینکه انگلیسی ها آنجا نباشند و جمعیت سیاهان هم فقط آن قدر باشد که ما به آنها احتیاج داریم.

هنینگ کلوپر گفت:

— ما آفریقا را بهشت خواهیم کرد. درست است در راه آهن مأمور

هستیم، ولی می‌توانیم رهبر بورن‌ها هم باشیم. ما در خاطر نسل‌های آینده خودمان زنده خواهیم ماند. آنها چنین انتظاری از نسل ما دارند. باید دوباره غرور خودمان را به دست بیاوریم. انگلیسی‌ها باید ببینند و قبول کنند که ما هیچ‌گاه تحت سلطه آنها قرار نمی‌گیریم. ما مثل جورج استراون نیستیم؛ التماس نخواهیم کرد.

وقتی مستخدم با سه لیوان و بطری نوشیدنی آمد، کلویر حرفش را قطع کرد. ورنر وان در مروه گفت:

— تو بذرت خرابی نکردی، کافر.

پیرمرد به زبان انگلیسی گفت:

— من به خاطر کار بدم معذرت می‌خواهم.

ورنر وان در مروه گفت:

— در آینده تو باید یاد بگیری به زبان آفریقای جنوبی با ما صحبت کنی. هر کافری را که انگلیسی حرف بزند کنار دیوار می‌گذاریم و

تیرباران می‌کنیم. حالا برو گم شو!

هانس دوپلایس گفت:

— او باید ما را به این شراب دعوت کند. او پیراهن تو را کثیف کرده

است، بنابراین حقش این است که پول شراب را از مزد خودش بردارد.

ورنر وان در مروه پرسید:

— فهمیدی آقا چی گفتند، کافر؟

مستخدم گفت:

— البته پول شراب را من می‌پردازم.

— بگو با کمال میل می‌پردازم.

پیرمرد تکرار کرد،

— البته با کمال میل می‌پردازم.

وقتی دوباره تنها شدند، هنینگ کلویر به موضوع صحبتشان برگشت.

ماجرای مستخدم فوری فراموش شد.

— فکر کرده‌ام که ما انجمنی تشکیل بدهیم یا شاید یک باشگاه، البته

فقط برای بورن‌ها. در آنجا می‌توانیم با همدیگر گفتگو کنیم و بیشتر به مسائل خودمان بپردازیم. در این باشگاه هیچ‌کس نباید انگلیسی حرف بزند و ما فقط به زبان خودمان حرف می‌زنیم. در آنجا می‌توانیم سرودهای خودمان و کتابهای نویسندگان خودمان را بخوانیم و غذاهای مخصوص خودمان را بخوریم. اگر ما در همین محله کنزینگتون شهر زوهاسبورگ شروع کنیم، شاید ایده‌ما بسرعت پخش شود و به شهرهای دیگر هم راه پیدا کند. به پرتوریا، بلوم فونتن، کینگ ویلیام، پیترومارین بورگ، کپ تاون، به همه جا. چیزی که لازم داریم بیدار کردن مردم است. باید به همه خاطرنشان کنیم که بورن‌ها هرگز تحت سلطه قرار نمی‌گیرند. ممکن است در این راه شهدایی هم بدهیم، ولی من معتقدم که خیلی‌ها منتظرند تا اتفاقی بیفتد.

لیوانهایشان را بلند کردند.

هانس دوپلایس گفت:

— ایده‌تو عالی است و امیدوارم کمی وقت برایمان باقی بماند تا با زنهای زیبا هم ملاقات کنیم.

— طبیعی است. در این کار تغییری ایجاد نخواهد شد. ما فقط چیز دیگری را هم به زندگی خودمان اضافه می‌کنیم تا به زندگی ما معنای بهتری ببخشد.

هنینگ کلوپر حس کرد که شاید حرفهایش شادی‌آور است یا خیلی بلندپروازانه، ولی در ضمن متوجه شد که به موقع حرف زده است. پشت این کلمات افکار بزرگی بود؛ پشت این کلمات تصمیم‌گیری شورآفرینی برای ملت بورن نهفته بود؛ پس چرا نباید شادی‌آور باشد؟

ورنر وان در مروه با احتیاط پرسید:

— به نظر تو زن‌ها هم باید مشارکت کنند؟

هنینگ کلوپر سرش را تکان داد و گفت:

— زن‌های ما نباید به جلسات بیایند. این هیچ‌گاه جزو رسوم ما نبوده

است.

لیوانهایشان را به هم زدند. ناگهان کلوپر متوجه شد که ورتر و هانس طوری وانمود می‌کنند که انگار این ایده خود آنها بوده است که دوباره مردمشان را سرپا بیاورند و کمر آنها را، که پس از جنگ شانزده سال پیش خم شده بود، راست کنند. البته ناراحت نشد، بلکه برعکس احساس آرامش بیشتری کرد. بنابراین افکارش زیاد هم نادرست نبوده‌اند. هانس دوپلایس گفت:

— یک اسم، اساسنامه، مقررات، نحوه تشکیل جلسات. تو حتماً درباره این مسائل هم فکر کرده‌ای.
هنینگ کلوپر گفت:

— هنوز خیلی زوده است. باید با همدیگر فکر کنیم. حتی همین امروز. ما باید اعتماد به نفس بورن‌ها را زنده کنیم. باید حوصله به خرج بدهیم. اگر تندروی کنیم ممکن است همه چیز خراب شود. نباید از هم جدا شویم. باشگاه جوانان بورن انگلیسی‌ها را به اشتباه می‌اندازد. آنها هر کاری را که بتوانند انجام می‌دهند تا جلو ما را بگیرند. مزاحم می‌شوند و ما را می‌ترسانند. ما باید خوب مجهز بشویم. بیاید تصمیم بگیریم. شاید ظرف سه ماه آینده تصمیم قطعی خودمان را بگیریم. طی این مدت به مذاکراتمان ادامه می‌دهیم. هر روز همین جا همدیگر را می‌بینیم. می‌توانیم با دوستانمان مشورت و آنها را هم به اینجا دعوت کنیم و عقاید آنها را هم بی‌رسییم. ولی قبل از هر چیز باید خودمان را امتحان کنیم که آیا آمادگی این کار را داریم یا نه. آیا آماده هستیم خود را برای ملتمان قربانی کنیم؟

هنینگ کلوپر ساکت شد. نگاهش از روی یکی بر روی دیگری می‌لغزید. بالاخره گفت:

— کم‌کم دارد دیر می‌شود. من گرسنه‌ام و می‌خواهم به خانه بروم. فردا مذاکراتمان را دنبال می‌کنیم.

هانس دوپلایس ته‌مانده بطری را در هر سه لیوان ریخت. سپس از جایش بلند شد و گفت:

— به خاطر گروه‌بان استراتون می‌نوشیم. بگذارید با نوشیدن به خاطر یک انگلیسی مرده خود را تقویت کنیم.

آن دو نفر دیگر هم بلند شدند و لیوانهای خود را بلند کردند. پیرمرد سیاه‌پوست در تاریکی جلو در آشپزخانه ایستاده بود و به این سه جوان نگاه می‌کرد. درد اختلاف طبقاتی مانند مخدّری در سرش فرو می‌رفت، ولی می‌دانست که فراموش خواهد کرد و این غم او را تخدیر خواهد کرد.

روز بعد هم بار باید از آنها با قهوه پذیرایی کند.



تقریباً یک ماه بعد، در روز پنجم ماه ژوئن ۱۹۱۸، هنینگ کلوپر به همراه هانس دوپلایس و ورنر وان در مروه و سایر دوستانش انجمنی را تأسیس کردند و تصمیم گرفتند نام آن را «آفریقای جنوبی جوان» بگذارند. چند سال بعد که اعضای انجمن به طور چشمگیری زیاد شده بود، هنینگ کلوپر پیشنهاد کرد نام انجمن را «گروه برادران» بگذارند. حالا دیگر فقط مردان زیر بیست و پنج سال عضو آن نبودند و همه مردان می‌توانستند عضو باشند، ولی زنان حق عضویت نداشتند.

مهمترین تغییرات آخر شب ۲۶ آگوست ۱۹۲۱ در سالن کنفرانس هتل کارلتون در ژوهانسبورگ اعلام شد. تصمیم گرفته شد که انجمن برادران مخفی نگه داشته شود و تمام اعضا قسم یاد کردند که هم خود و هم تشکیلات را مخفی نگه دارند و به آن وفادار باشند و از حقوق بورن‌ها در همه جا حمایت کنند و از وطن خود، آفریقای جنوبی، دفاع کنند و بکشند دوباره وطن خود را به دست بیاورند و «برادران» را پشت دیوار سکوت از همه مخفی بدارند.



سی سال بعد، «برادران» یکی از مهمترین بخشهای آفریقای جنوبی و جامعه آن را در دست خود داشت و نفوذش در آفریقای جنوبی کاملاً گسترش یافته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست در آن کشور رئیس‌جمهور

بشود بدون اینکه عضو گروه برادران باشد یا تأییدیه آن را گرفته باشد. هیچ کس نمی‌توانست عضو دولت بشود یا مقامی حساس و کلیدی را در دست بگیرد مگر اینکه عضو یا مورد تأیید «برادران» باشد.

کشیشها، قضات، ناشران، تجار و کلیه افراد بانفوذ اعضای انجمن برادران بودند. همگی سوگند وفاداری یاد کرده بودند. همه قسم خورده بودند تا سکوت کنند. همه هم قسم شده بودند تا منافع ملت را حفظ کنند. بدون این گروه قانون آپارتاید، که در سال ۱۹۴۸ تصویب شده بود، نمی‌توانست جامه عمل بپوشد. یان اسموتز و حزب متحد او دیگر تردید نداشتند که تا وقتی پشتیبانی برادران را دارند می‌توانند مردم را به دو دسته نژاد پست و اربابان سفید پوست تقسیم کنند. آنها دیگر می‌توانستند کلیه قوانین و مقررات وضع شده را بخوبی به اجرا درآورند و آفریقای جنوبی را همان طوری اداره کنند که «برادران» در نظر داشت. می‌خواستند ملتی برگزیده به وجود بیاورند. این پایه و اساس پیشرفت آنها بود تا برای همیشه باقی بمانند.

☆
جشن پنجاه سالگی تأسیس «برادران» در سال ۱۹۶۸ به طور کاملاً محرمانه برگزار شد. هنینگ کلوپر، تنها بازمانده مؤسسان در سال ۱۹۱۸، سخنرانی خود را با این جملات پایان داد:

— آیا ما واقعاً می‌فهمیم که چه نیروی عظیمی اشپ در این چهاردیواری جمع شده است؟ سازمان دیگری را با چنین قدرتی در آفریقا به من نشان بدهید. تشکیلاتی چنین بانفوذ و با این قدرت در کجای دنیا پیدا می‌شود؟

☆
در اواخر سالهای دهه شصت، نفوذ تشکیلات «برادران» بر سیاست آفریقای جنوبی به طور غم‌انگیزی کم شد. استخوان‌بندی آپارتاید، که سالها سیاهان و رنگین‌پوستان را تحت فشار قرار داده و تحقیر کرده بود، آن قدر پوچ بود که داشت از هم می‌پاشید. آزادی خواهان سفید پوست، که

می‌خواستند یا می‌توانستند از فاجعه‌ای که در حال وقوع بود جلوگیری کنند، دیگر نمی‌خواستند از قانون نژادپرستی حمایت کنند و همواره به آن اعتراض می‌کردند.

اما سیاهان و رنگین‌پوستانی که در اکثریت بودند بیش از همه از آخرین مرزها پا به بیرون می‌گذاشتند. مقاومت مرتباً شدیدتر و رویارویی هر لحظه بیشتر می‌شد. حالا دیگر تحرکاتی هم در میان بورنها در جهت عقب‌نشینی انجام می‌گرفت. قانون اساسی خلق برگزیده این بود که خود را هیچ‌وقت تحت انقیاد قرار ندهد. بهتر بود می‌مردند تا اینکه با یک سیاه‌پوست یا رنگین‌پوست سر یک میز بنشینند و غذا بخورند. این همان پیام متعصبانه «برادران» بود که، با وجود کم شدن تعداد اعضا، نمی‌خواستند آن را کنار بگذارند.

در سال ۱۹۹۰، نلسون ماندلا پس از سی سال تحمل زندان در جزیره روبن آزاد شد.

در حالی که جهان فریاد افتخار سر داده بود، بسیاری از بورنها آزادی ماندلا را یک اعلامیه جنگی تلقی می‌کردند و پرزیدنت دوکلرک را، که سبب این عقب‌نشینی شده بود، خائنی نفرت‌انگیز معرفی می‌کردند.



در آن زمان و در کمال اختفا عده‌ای از مردان به دور هم جمع شدند تا آینده بورنها را در دست خود بگیرند. آنها مردانی بی‌رحم بودند، ولی اعتقاد داشتند که این وظیفه را خداوند بر عهده آنها گذاشته است. آنها هیچ‌گاه نمی‌بایست خود را تحت تابعیت و فرمان دیگران قرار دهند ولی در ضمن نمی‌خواستند عمل گروه‌بان استراتون را هم تکرار کنند. آنها آماده بودند با تمام قوا و وسایل از حقیقتی که آن را مقدس می‌دانستند دفاع کنند.

آنها مخفیانه همدیگر را ملاقات می‌کردند و تصمیمهایی می‌گرفتند. آنها می‌خواستند یک جنگ خانگی تمام‌عیار راه بیندازند که پایان آن یک حمام خون نابودکننده بود.



در همان سال، هنینگ کلوپر در سن نود و چهار سالگی درگذشت. در سالهای آخر عمرش آرزو می کرد کاش سرنوشتش مثل گروهبان استراتون می شد. ولی هر بار که در کابوسهایش لوله اسلحه را روی پیشانی اش احساس می کرد، وحشت زده و خیس از عرق از خواب می پرید و در تاریکی از وحشت می لرزید. هر چند که پیر شده بود و نمی توانست تمام جزئیاتی را که در اطرافش در جریان بود تعقیب کند، فهمیده بود که دوران جدیدی در آفریقای جنوبی شروع شده است. دورانی که او دیگر نمی توانست خود را در آن آسوده احساس کند. به سقف اتاق خیره می شد و سعی می کرد تصور کند که آینده چگونه خواهد بود، ولی آنچه را که می خواست در آینده نمی دید و روزه روز وحشتش بیشتر می شد. در رؤیایی قدیمی، خود را می دید که با هانس دوپلایس و ورنر وان در مروه در کافه ای در کترینگون نشسته اند و صدای خودش را می شنید که درباره مسئولیت آینده بورن ها صحبت می کند.

با خود فکر می کرد حالا هم در جایی جوانانی پشت میز کافه ای نشسته اند و در مورد سرنوشت بورن ها حرف می زنند و تصمیم می گیرند چگونه می توانند آینده را تسخیر کنند. خلق برگزیده هیچ گاه تحت انقیاد قرار نمی گیرد و تسلیم نمی شود.

با وجود تمام ناآرامی هایی که شبها در اتاق خوابش به او هجوم می آورد، هنینگ کلوپر فکر می کرد که او هرگز مانند گروهبان استراتون عمل نخواهد کرد.

خلق بورن هرگز زیر بار تسلیم و تحقیر نخواهد رفت.